



# شیرینی‌های بابرکت

ساجده عیدی، آموزگار، بندر کنگ، استان هرمزگان / تصویر ساز: سید میثم موسوی

رتبه دوم، چهارمین دوره فراخوان خاطرات معلمی



← یک هفته قبل از شروع سال تحصیلی، ابلاغم را از اداره دریافت کردم. ابلاغ تدریس برای یکی از روستاهای استان هرمزگان از توابع شهرستان بندر لنگه بود که فاصله محل سکونت تا آنجا حدود چهار کیلومتر است.

روز اول مهر فرا رسید و من راهی آن روستا شدم. بعد از حدود چهار و پنج دقیقه با مینی‌بوس، به آنجا رسیدم. پیاده شدم و بعد از ده دقیقه پیاده‌روی، به مدرسه‌ای رسیدم که تابلوی آن زنگ‌زده بود و حتی اسمش را نمی‌شد خواند. همان موقع خانمی اهل روستا را دیدم. از او پرسیدم، تا مطمئن شوم آدرس را درست آمده‌ام. گفت: نه، اینجا مدرسه پسرانه است و دبستان دخترانه «حدیث» دو کوچه بالاتر است.

بعد هم با خوش‌رویی گفت: زیاد دور نیست! من شما را تا آنجا همراهی می‌کنم. در مسیر سر صحبت باز شد. او فهمید که معلم جدید روستایشان هستم. پس از رسیدن به دبستان تشکر کردم و او رفت. بالاخره مدرسه‌ای را که قرار بود یک سال تحصیلی در آنجا تدریس کنم، پیدا کردم. وارد شدم. معاون مدرسه داشت به دانش‌آموزان نظم می‌داد و آن‌ها را به سمت کلاسشان هدایت می‌کرد. حیاط مدرسه کوچک بود و جمعیت دانش‌آموزان هم کم به نظر می‌رسید. روبه‌روی در ورودی مدرسه، دفتر آموزشگاه قرار داشت که ابتدا به آنجا رفتم. پس از معرفی خودم به مدیر، او فهرستی از اسامی دانش‌آموزان کلاس پنجم به من داد. نگاهی کوتاه به فهرست انداختم و همراه مدیر به طرف کلاس به راه افتادم.

با ورود آموزگاران به هر کلاس، سکوت و آرامش یکی پس از دیگری کلاس‌ها را فرا می‌گرفت. من نیز وارد کلاس شدم. مدیر مرا به دانش‌آموزان معرفی و کلاس را ترک کرد. بر اساس فهرستی که در دست

خنک می‌شود و با شروع ماه اسفند، دوباره رو به گرمی می‌رود. از آن موقع باید دوباره گرمای طاقت‌فرسای کلاس را تا آخر سال تحصیلی تحمل می‌کردیم.

حدود سه ماه از شروع سال تحصیلی گذشته بود. یکی از روزها، زنگ آخر، درس هنر داشتیم. زمان مناسبی بود که برای برطرف کردن مشکلات کلاس با بچه‌ها صحبت کنم و نظر آن‌ها را بدانم و با هم راه‌حل‌های مناسب پیدا کنیم. بچه‌ها یکی یکی مشکلات را می‌گفتند و من با دقت گوش می‌دادم.

الهه: «خانم، نیمکت ما جاندار دوسایلمان را در آن بگذاریم.»

داشتیم، پانزده نفر بودند و در نیمکت‌های سه نفری نشسته بودند.

پس از تبریک سال تحصیلی جدید، از یکایک بچه‌ها خواستم خودشان را معرفی کنند. بعد از معرفی، انتظاراتی را که برای طول سال از آن‌ها داشتم بیان کردم. از آن‌ها هم خواستم انتظاراتی را که از من دارند بگویند.

از روز بعد تدریس را شروع کردم. با اینکه کولر روشن بود، اما فضای کلاس بسیار گرم بود و بچه‌ها از گرما شاکی بودند. چاره‌ای نداشتیم! باید تا ماه آذر که گرمای منطقه جنوب ادامه دارد، تحمل می‌کردیم. در این منطقه، اواخر آذر تا دی‌ماه هوا به‌نسبت

نازنین: «خانم، تخته خیلی خراش برداشته. جمله‌هایی که می‌نویسید واضح نیست.»

زهر: «خانم، کلاس خیلی گرم است.»  
بچه‌ها به زهر نگاه کردند و خندیدند.  
یکی از آن‌ها گفت: «الآن که خوبه!»  
زهر در جواب هم کلاسی‌اش گفت: «درسته، اما یک ماه دیگر دوباره گرم می‌شود!»

او درست می‌گفت. به حرفای بچه‌ها با دقت گوش دادم. هر کدام از مشکلی گفتند. روز بعد مشکلاتی را که در کلاس مطرح شد به اطلاع مدیر رساندم. اما او از کمبود بودجه مدرسه گفت. به او حق دادم. به فکر فرو رفتم که چگونه می‌توان این مشکلات را حل کرد! روز بعد نیمکت‌های دانش‌آموزان را بررسی کردم. متوجه شدم مشکل چندانی ندارند و می‌توان وسایل را در آن‌ها جای داد.

به سراغ مشکل بعدی، یعنی تخته کلاس، رفتم. به فکر رسید اگر نایلون روی تخته بکشیم، می‌توانم به بهترین صورت از تخته استفاده کنم. در فکر تهیه نایلون بودم. آخر هفته وقتم آزاد بود. با مقداری از حقوق آن ماهم نایلون خریدم و روی تخته کشیدم. راحت می‌شد با مائیک روی آن نوشت و پاک کرد. خوشحال بودم که توانستم مشکلی را حل کنم. پس با عزمی راسخ به دنبال راه‌حل مشکل بعدی، یعنی تهویه کلاس، بودم.

معمولا در زنگ هنر چند دقیقه‌ای را اختصاص می‌دادم به اینکه در مورد مسائل کلاس با بچه‌ها صحبت کنیم. یک‌بار دیگر از فرصت استفاده کردم و در مورد اینکه چگونه می‌توانیم خودمان مشکل گرمای کلاس را حل کنیم، هم‌فکری کردیم. این کار باعث شد بچه‌ها راه‌حل‌های جالبی ارائه دهند.

یکی از بچه‌ها پیشنهاد داد هر کدام مبلغی بیاورند و یک وسیله خنک‌کننده نو جایگزین کولر قدیمی کلاس کنیم. با خودم گفتم، هر چقدر هم پول جمع شود، امکان دارد مقدار مبلغ جمع‌آوری شده به حدنصاب نرسد! نفر بعدی پیشنهاد داد هر کس وسیله خنک‌کننده اضافه در منزل دارد، به امانت بیاورد. در پایان سال هم دوباره آن را به صاحبش برگردانیم.

این بار بچه‌ها اعتراض کردند. حتی یکی از بچه‌ها گفت: «نه، این کار درست نیست. امکان دارد به‌مرور زمان خراب شود یا مشکلی پیش بیاید. آن موقع شرمنده صاحبش می‌شویم.»

با نظرش موافق بودم. پس به دنبال راه‌حل دیگری گزشتیم. یکی دیگر از بچه‌ها گفت: «ما در منزل غذای محلی می‌فروشیم. مادرها می‌توانند غذای محلی درست کنند و بفروشند و از پولی که کسب می‌کنند، هر چه را برای کلاس نیاز داریم، بخرند.»

پیشنهاد جالبی به نظر می‌رسید. بچه‌ها موافقت کردند. اما من به فکر رسید که ممکن است همه اولیا نتوانند این کار را انجام دهند. فکر جدیدی کردم. پرسیدم، آیا شما می‌توانید آشپزی کنید و کیک و شیرینی خانگی بپزید؟ بعضی از بچه‌ها گفتند بله و بعضی دیگر نه، چون بلد نبودند. به آن‌ها اطمینان دادم خودم آموزششان خواهم داد. با شنیدن این حرف، شور و هیجان بچه‌ها بیشتر شد. قرار بر این شد که بچه‌ها گروه‌بندی شوند، در کلاس آموزش ببینند و خودشان شیرینی بپزند و بفروشند و پول حاصل از فروش شیرینی‌ها صرف خرید وسایل ضروری کلاس شود.

بنابراین، سخت به دنبال دستور پخت شیرینی‌هایی بودم که مواد اولیه کمی لازم داشته باشند. همین‌طور در منزل هر کدامشان پیدا شود. به سه گروه پنج نفره تقسیمشان کردم و سه نوع شیرینی کم‌هزینه پیدا کردم.

برنامه‌ریزی ما یک ماه به طول انجامید. در طول این مدت، هر روز بچه‌ها می‌پرسیدند پس چه شد؟ چرا اجرا نمی‌کنیم؟

من به دنبال فرصت مناسبی بودم. با مدیر مدرسه مشورت کردم. او پیشنهاد داد در برنامه ویژه‌ای که به مناسبت جشن پیروزی انقلاب اسلامی تدارک دیده شده، اولیای همه دانش‌آموزان را هم دعوت کنیم و در همان روز دانش‌آموزان من بتوانند حاصل کار خود را بفروش رسانند. درس هنر را به زنگ‌های اول و دوم اختصاص دادم. ابتدا آموزش را شروع کردم. شور و شوق بچه‌ها هنگام درست کردن شیرینی‌ها دیدنی بود. هر

گروه یک نوع شیرینی درست کردند. گروه سوم که بچه‌های فعال‌تری بودند، علاوه بر شیرینی مخصوص گروهشان، یک نوع شیرینی دیگر نیز درست کرده بودند. بسیار زیبا و با سلیقه شیرینی‌ها را تزئین می‌کردند. من هم در طول آموزش و انجام کار، توصیه‌های بهداشتی را به آن‌ها گوشزد می‌کردم. پس از آماده شدن شیرینی‌ها، آن‌ها را در یخچال مدرسه نگهداری کردیم.

حیاط مدرسه تزئین شده بود. دانش‌آموزان دیگر کلاس‌ها برنامه‌هایی از جمله سرود، دکلمه، شعر و مسابقه اجرا می‌کردند. همه شاد و خوشحال بودند. در گوشه‌ای از مدرسه نیز غرفه‌ای به کلاس ما تعلق گرفت. به هر کدام از بچه‌ها مسئولیتی داده‌بودم. چند نفر مسئول انتظامات غرفه شدند، یکی دو نفر مسئول صندوق و تعدادی هم مسئول فروش. عده‌ای نیز تبلیغ می‌کردند. حس مسئولیت‌پذیری را در آن‌ها احساس می‌کردم.

استقبال اولیا از فروش شیرینی‌های بچه‌ها باورنکردنی بود! زمانی که صندوق‌داران کلاس پول فروش را تحویل دادند و با هم پول‌ها را شمردیم، نتیجه شگفت‌انگیز بود! آن روز بعضی از اولیایی که فعالیت و جنب‌وجوش بچه‌ها را دیدند، کمک‌هایی نقدی هم برای خرید وسایل

محتاج کلاس به صندوق‌دار داده بودند. با توجه به مبلغ جمع‌آوری شده، توان خرید کولر را نداشتیم، اما می‌توانستیم پنکه بخریم. آخر هفته به دنبال خرید پنکه رفتم. تخفیف خوبی از فروشنده گرفتم. مقداری پول نیز اضافه آمد که توانستم آن تخته‌وایت برد برای کلاس تهیه کنم. خلاصه با همت بچه‌ها توانستم وسایلی را که برای کلاس لازم بود خریداری کنم. چون خود بچه‌ها در خرید وسایل سهیم بودند، احساس مالکیت می‌کردند و از وسایل کلاس به خوبی مراقبت می‌کردند.

و اینک پایان سال تحصیلی فرارسیده بود و زمان جدایی من از بچه‌ها و آن مدرسه بود؛ با تمام خاطرات زیبا و به یادماندنی که در ذهنم حک شده بود. به خود می‌بالیدم که تجربه‌های جدیدی کسب کرده‌ام. فهمیدم که با مشورت و هم‌فکری می‌توان خیلی از مشکلات را حل کرد.